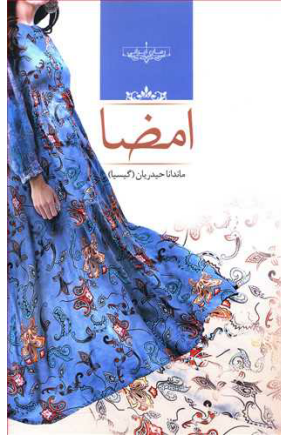
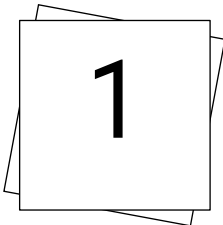


امضا

ماندانا حیدریان



نخستین پاری که او را دیدم، دلم نلرزید.
نخستین پاری که خیره نگاهم کرد، سرخ و سپید نشدم.
نخستین پاری که گفت: «دوستت دارم»، نفسم بند نیامد.
نخستین پاری که مانند یک قدیسه بر رویم بوسه زد، از
شدت شوق در دنیایی دیگر سیر نمی‌کردم.
برای من تجربه‌ی اولین‌ها با او، تکرار مکررات بود.
گویا پا به جهان گذاشته بودم تا یار او باشم.
انگار سال‌ها بود که می‌شناختمش.
آخر او همزاد من بود؛ نیمه‌ی دیگرم...



نگاهم را از دست‌هایم می‌گیرم و می‌دوزم به نگاهش. تا چند لحظه‌ی پیش، خیره شده بود به من؛ اما اکنون سرش را پایین انداخته است. کف دستم خنک است؛ می‌گذارمش روی پیشانی تب‌دارم. آرنجم را ستون سر می‌کنم و باری دیگر در سکوت به دست‌هایم خیره می‌شوم. صدای پس‌و‌پیش رفتن کامیون در ساختمان روبه‌راوی، سکوت آشپزخانه را می‌شکند. زیرچشمی نگاهش می‌کنم، دارد فیلتر سیگار را به زیرسیگاری می‌فشارد. سر بلند می‌کند. نگاهمان به هم می‌رسد. سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زند و نگاهش کلافه به نظر می‌رسد؛ اما همچنان سنگر سکوت را حفظ کرده است.

زیر لب می‌پلرسم:

- چرا چیزی نمی‌گی؟!

سیگاری دیگر آتش می‌زند و با صدایی گرفته پاسخ می‌دهد:

- دیگه هر گهی می‌خواستم، خوردم. مگه حرفی هم مونده؟!

در سکوت خیره شده‌ام به او. پکی عمیق می‌زند به سیگار و

حرص‌آلود ادامه می‌دهد:

- بزن تو گوشم... جیغ بکش... اصلاً جمع کن برو یا بگو من

گورمو گم کنم، ولی...

کلامش را نیمه‌تهام رها می‌کند. سیگار را عصبی بین انگشت
هایش تکان می‌دهد. زل می‌زاند به خاکسترش که می‌ریزد در
زیرسیگاری. سر بلند می‌کنم. لب به دندان گزیده و خیره شده
است به من. با بغضی فروخورده به آرامی می‌پرسم:
- ولی چی؟

- داری با سکوت تنبیهم می‌کنی؟!

لبخند می‌زاند؛ غمگین و خسته.

- چی بگم؟! بگو من چی باید بگم؟!

نگاهم از روی صورتش می‌لغزد روی دست‌هایش. دلم برای آن
دست‌ها تنگ شده است؛ برای انگشت‌هایی که نوازشگر میان
گیسوانم بجنبد و از خود، بی‌خودم کند.

نیم‌تنه‌اش را متمایل می‌کند به بلویم.

- فحش بده، اما ساکت نمون. فحش بده لامصب!

صدایش اوج می‌گیرد و به تبع آن، تپش‌های قلب من و ریزش
اشک‌هایم سیر صعودی طی می‌کند.

مشتی محکم می‌کوبد به روی میز.

- گریه نکن! می‌گم گریه نکن! به‌جای گریه کردن، حرف بزن،
داد بزن!

با چشم‌های بسته کف دستم را می‌فشارم روی صورتم. پس
از چند لحظه، صدایش را در همان نزدیکی می‌شنوم. با حس
فشار انگشت‌هایش به دور مچ دستم، دل در سینه‌ام فرومی‌آید
ریزد و گریه‌ام شدت می‌گیرد. با صدایی اندوهگین، اما
همچنان پرخشونت می‌گوید:

- فحش بده بیتا! خالی کن خودتو... بزن منو... بزن!

دستم را گرفته و به صورت خود می‌کوبد؛ یک بار... دو بار...

سه بار...

گریه کنان دستم را از دستش بیرون می‌کشم.

- نکن! ولم کن!

پایین پاهایم نشسته است. از آن فاصله، هرم نفس‌هایش را احساس می‌کنم. در اوج ناامیدی و خشم، تنم بی‌قراری می‌کند و قلبم به دست‌وپا افتاده تا فاصله را پر کنم و به اغوشش بکشم. دستش را با غیظ روی ته‌رایش چندروزه‌اش می‌کشد و چانه‌اش را بین انگشت‌ها می‌گیرد. پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد.

- بگو می‌بخشی بیتا... وقتی حرف نمی‌زانی، می‌تارسم.

لب‌هایم به هم دوخته شده است و ذهنم از کار افتاده است. نمی‌دانم چه تصمیمی دارم، چه برسد که بخواهم به زبانش بیاورم؛ اما واقعیت این است که مرد پیش رویم که مثل دیوانه‌ای نگاهم می‌کند، همسر من است.

نگاهم در نگاهش چنگ می‌اندازد. نفسم پس می‌راود و هق‌هق گریه در سینه‌ام خفه می‌شود. به تبعیت از احساس، کف دستم را به گونه‌ای زبرش می‌فشارم. ناباورانه نگاهم می‌کند. صدای نفس‌هایش تندتر می‌شود. دست دیگرم را نیز با لا می‌پریم؛ اکنون صورتش در میان دست‌های من است. گره اخم‌هایش باز می‌شود و مردمک چشم‌هایش از پی مردمک چشم‌هایم می‌دود. به‌آهستگی می‌پرسد:

- می‌گذری؟ از من کثافت می‌گذری؟

اشک حلقه‌زده در چشم‌هایش، جانم را به آتش می‌کشد. اختیار از کف می‌دهم و از روی صندلی سر می‌خورم. لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند و بعد با مهربانی نجوا می‌کند:

- قربونت بشم... تف به ذات من! غلط کردم بیتا!
همچنان در سکوت اشک می‌ریزم. روزها دل‌تنگ آن لحظه
بوده‌ام و آرزوی تکرار شدنش را داشته‌ام. خودم را رها می‌کنم
تا آن دم را بی‌لعم و عطر تنش را با همه‌ی وجود نفس
بکشم. زمزمه‌هایش نامفهوم است، اما مهرآمیز.
آن چنان بلند و از ته دل‌گریه می‌کنم که صدای او را به
درستی نمی‌شنوم، هرچند ندانسته نیز می‌دانم چه می‌گوید.
از آن قسم واژه‌هایی بر زبان می‌آورد که در ترکیب با لحن
عاشقانه‌اش می‌تواند در هر شرایطی پای اراده‌ام را به زانو در
آورد.

نگاهم به زنجیر طلای سفید گردنش می‌افتد که از یقه‌ی
پیراهن مردانه‌اش بیرون افتاده و معلق مانده میان چهره‌های
ما. نگاهمان تلاقی می‌کند؛ چشم‌هایش آن چنان می‌درخشد که
بی‌تاب‌تر می‌شوم. سرش را پایین‌تر می‌آورد. هراسان و
التماس‌آمیز می‌پرسد:

- بخشیدی؟ چرا چیزی نمی‌گی؟ چون من حرف بزن بیتا!
اما خاموشی من، از علاقه‌ی پرچونم به او فراتر رفته؛ نه
با یک بوسه می‌شکند و نه حتی با نگاهی نوازشگر. نمی‌توانم
با هیچ عاشقانه‌ای اندوه و تحقیر آن روزها را فراموش کنم.
درعین حال، «دلبستگی» و «وابستگی» به او با هیچ ناملا
یمتی از قلب و ذهنم به در نمی‌شود؛ نه حتی به ضرب آن
منحوس‌ترین واژه در رابطه‌ی عاشقانه؛ «خیانت».

رضا به آهستگی بازویم را گرفت تا مرا وادار کند به ایستادن. دستم را پس نکشیدم و تنها به نگاهی بسنده کردم. مانند آدم‌های عزادار، درهم‌پنکسته و غمگین خیره شده بودم به چشم‌های او. غروب آخرین روز ماه رمضان بود. صدای اذان در خیابان پیچیده بود و بوی خوش غذا سبب می‌شد دل ضعیف‌ام بیشتر شود، اما در عین گرسنگی، دیگر اشتها نداشتم. با وجود روزه‌دار بودن، شنیدن حرف‌های رضا گرسنگی را از خاطرم برده بود. گریزان از نگاه کردن به او، پیای نفس عمیق می‌کشیدم تا سدبند اشک‌هایم شود. نمی‌خواستم به خاطر ضعف و ناتوانی من، دستم را بگیرد و باری دیگر به خانه بازگرداند تا باری شوم بر روی دوشش. بازویم را فشرد.

- وسط خیابون صحیح نیست، بیا بریم تو ماشین. لبخند زدم؛ از سر ناچاری و اندوه.
- بذار برم رضا، عمه منتظره. تو هم افطار نکردی. بی‌آنکه دستم را رها کند، به ماشینش اشاره کرد.
- بریم تو ماشین، گفتم اینجا صحیح نیست!

دست پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد به طرف ماشین.
دستی کشیدم به لبه‌ی مقنعه و چادرم.
به محض نشستن در ماشین پرسید:

- روزه‌ای دیگه؟

به نشانه‌ی مثبت، سر تکان دادم.
ماشین را روشن کرد و گفت:

- منم روزه‌ام. اول افطار کنیم، بعد بریم سر بقیه‌ی حرف‌ها.
بحث نکردم، هرچند که می‌خواستم هرچه زودتر به خانه‌ی
عمه پناه ببرم. نگاهم را از او گرفتم و چشم دوختم به
خیابان. ماشین به راه افتاد.

در انسوی خیابان، دختر بچه‌ای که در یک دستش عروسک
کوچکی بود و دست دیگرش در دست مادرش قرار داشت،
توجهم را جلب کرد. اگر روزی آن بچه بی‌مادر بشود، آیا باز هم
می‌تواند این‌طور بی‌مغدغه بخندد؟ زندگی‌اش چگونه می‌شود
اگر چتر حمایت پدر و مادر را بر سر نداشته باشد؟
قطره اشکی را که تا روی چانه‌ام آمده بود، با سرانگشت
گرفتم. مقنعه‌ام را جلوتر کشیدم تا رضا بیش از آن اشفتگی
ام را نبیند.

صدایش مرا به خود آورد.

- چی می‌خوری؟

- فرقی نداره.

- فرق که داره. بریم حلیم؟

مطیعانه سر تکان دادم.

- بریم، دستت درد نکنه.

نیم‌نگاهی انداختم به نیم‌راخ او؛ هر روز بیشتر از من فاصله

می گرفت.
نمی دانستم باید خود را به دست تقدیر بسپارم یا بچنگم با
سرنوشت.
با نگاهی به مغازه‌ها گفت:
- بیتا، گریه راهش نیست. اینجوری که اشک می‌ریزی، دلم
می‌خواد سرمو بکوبم به این فرمون.
- گریه نمی‌کنم... خوبم.
ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و گفت:
- توقعم اینه شرایطو درک کنی. تو که دلت نمی‌خواد اول
کاری زندگیم از هم بپاشه؟
دهانم دوخته شد. وقتی اصل ماجرا بر نبودن من استوار بود
و همسر او با ندیدنم در آن خانه آرام و قرار می‌گرفت، پرس
وجو از چرایی ماجرا، دردی را درمان نمی‌کرد. نمی‌خواستم
زندگی نوپای برادرم نابود شود. عروس چهارماهه از حضورم
در آن خانه دست‌آویزی ساخته بود تا شب و روز رضا را به
هم بدوزد.
یک ماه اواره‌ی خانه‌ی عمه شدم بلکه شرایط تغییر کند و دل
پریسا به ماندنم رضا بدهد، اما او و سرنوشت سر ناسازگاری
داشتند. سرانجام پس از یک ماه، رضا با خاطری پریشان به
سراغم آمد و یک روز مانده به پایان ماه رمضان، با زبان روزه
، نامه‌ی اعمالم را به دستم داد.
خواست تا چند صبحی دور باشم از خانه. سکوت کردم، اما
به‌سختی در مقابل خواسته‌اش سر تعظیم فرود آوردم. آن
روز درخواست همراهی برادرم را نپذیرفتم، بلکه تسلیم امر
تازه‌هروس شدم. دختری که روزی به خیالم می‌توانست در

حکم خواهرم و به وقت تنهایی، همراه من باشد؛ اما جریان زندگی، همیشه آن طور که ما می‌خواهیم، نخواهد بود. آن روز که نگاه رضا پر از اندوه بود و خواهش، همان روزی که حلیم من دست نخورده ماند و کاسه‌ی اش او سرپُر، گفتم حاضرم برای خوشبختی‌اش هر کاری انجام بدهم؛ حتی گذشتن از زندگی در اپارتمانی که با ارثیه‌ی پدری خریده بودیم.

رضا اطمینان خاطر داد که همه‌چیز درست می‌شود، به‌زودی؛ و من لبخند زدم، با دلی لرزان. او دستم را فشرد و من لب گزیدم. هر قطره‌ی اشکم خود گواه ناامیدی بود. با قلبی شرحه‌بشرحه نگاهش می‌کردم. هماندم با خود پیمان بستم تا برای خوشبختی‌اش سکوت کنم.

درست یک هفته‌ی بعد، کمک کرد تا وسایلم را جمع کنم. این بار بنا بود برای مدتی طولانی‌تر بروم به خانه‌ی عمه؛ مدتی نامعلوم. شبیه پایان باز فیلمی بود که به دست کارگردانی ناشی ساخته شده باشد؛ ناپه‌بسامان و گنگ.

آن روز، پریسا به بهانه‌ی بیماری مادرش چادر به سر انداخت و با لحنی سرد و لبخندی متظاهرانه از خانه بیرون رفت. نگاهم را چرخاندم گرداگرد سالن کوچک. دیگر باید می‌رفتم. شاید نباید تا پیش از آن نیز برای ماندن پافشاری می‌کردم. هیچ‌چیز مانند گذشته نبود، حتی وسایل خانه. از آن روز که وسایل ما به انبار منتقل شد و خانه پر شد از جهیزیه‌ی پریسا، باید می‌فهمیدم که من نیز روزی به کناری رانده خواهم شد. گویا من نیز یکی از وسایل کهنه‌ی آن خانه بودم که با شرایط

تازه باید جابه‌جا می‌بند.
رضا از اشپزخانه بیرون آمد.
- مامان پریسا دست‌ت‌هاست. دیروز زن برادرش فارغ شد.
- به سلامتی... مبارکشون باشه.
- می‌خوام بگم از رفتنش دلخور نشو.
سکوت کردم. اگر لب باز می‌کردم، تلی از گله و شکایت به جا می‌ماند.
نگاهم را از او گرفتم.
- دلخور نشدم رضا.
چشمم افتاد به قاب عکس پدر و مادرم بر روی دیوار.
- این عکسو ببرم؟
منتظر شنیدن پاسخش بودم که از کنارم گذشت، قاب را از دیوار جدا کرد و در دستم گذاشت.
قاب را که گرفتم، دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌هایم.
- یه‌باره تحمل کن تا لجبازی از سرش بیفته. قرار نیست برای همیشه بری. خودت قضاوت کن، این پریسا همون آدم سه، چهار ماه پیشه؟
- نه. نیست.
- خانواده‌ش زیر پاش نشستن. چند وقت دور باشی، بهونه از سرش می‌افته و دوباره خودش می‌بند.
پیش‌دستی کردم برای پر کردن فاصله. سرم نشست روی سینه‌اش. دلم گرفت، قلبم مشت شد و ذهنم پر از صدای خوش خاطرات شد. احساسات نواخته‌شده‌ام را بیهوشی مهار کردم.
- رضا، دلم برات تنگ می‌بند.

- دیوونه، همین بیخ گوشتتم! مگه قراره برم ینگه دنیا؟!
حرفی نزدم، اما تحمل رفتن رضا به ینگه‌ی دنیا آسان‌تر به
نظر می‌راسید وقتی پای پریسا در میان بود. عمه می‌گفت
راندن من از خانه، مقدمه‌ی دور کردن رضا از ماست.
رضا دست نوازشی کشید روی پشتم و پرسید:
- چی تو سرته؟! -

- هیچی... فقط دلتنگت شدم.
از من فاصله گرفت و به چشم‌هایم نگاه کرد. تلاش کردم
لبخند بزنم.

- به خدا همین چوری گفتم. نمی‌رایم؟
- همه چی رو جمع و جور کردی؟
نگاهم سرید روی چمدان و جعبه‌های کنار در. گفتم:
- آره... آماده‌ام.
رفت به بلوی در.

- پس بریم.
حس می‌کردم دیگر این رفتن، آمدنی ندارد. هرگز به آن خانه
باز نمی‌گشتم، رضا هم می‌دانست، اما مرا دل‌خوش نگه می‌
داشت. پریسا که به عقد او درآمده، خیال کردم خانواده‌ی
دو نفره‌شان بزرگ‌تر شده است؛ نمی‌دانستم روزی مرا از خانه
خواهد راند.

ماشین از حرکت ایستاد. در را که باز کردم، صدایی گفت:
- ماش‌الله!

با دیدن عمواکبری، چادرم را روی سر مرتب کردم. از دفعه‌ی
قبل که دیده بودمش، شکسته‌تر شده بود؛ انگار گردی سپید
روی موهایش پاشیده و مشتی چین‌چروک در صورتش

ریخته بودند؛ اما نگاهش مانند همیشه بود، مهربان و پر از آرامش.
رضا با او دست داد.
- سلام عمواکبری، زیارت قبول.
نزدیک تر رفتم و سلام دادم. عمواکبری خندید.
- ماش الله به بچه های داوود! ماش الله به شما خانوم کامل...
کجایی بیتا خانوم که سالی به دوازده ماه نمی پهنیمت؟
لبخند زدم.
- شما خوبید عمواکبری؟ مرضی خانم خوبن؟
- همه خوبن. روح داوود شاد...
زیر لب برای پدرم فاتحه فرستاد تا دل گرفته ی من گرفته تر شود؛ سپس دست گذاشت پشت شانه های رضا و گفت:
- قلب کردی پسر داوود! این پارچه و کاغذها رو دیدی که گفتم زیارت قبول؟
رضا خندید.
- راست حسینی همینه که شما گفتید. پس به سلامتی مکه بودید، زیارت قبول.
- صداقت خوبه پسر! قبول حق باشه.
با نگاهی به پارچه های روی دیوار خانه نشان پرسیدم:
- عمره عمواکبری؟
- عمره عمو. هنوز واجب نطلبیده.
اشاره کرد به ماشین رضا و گفت:
- خیر باشه!
گفتم:
- می خواهم چند وقت پیش عمه بمونم.

- چه خوب! بنده خدا حاج خانم تنهاست. یه نره بچه بودید با سمانه می رفتید کلاس کنکور. حالا وقتی دو تا قدونیم قدش رو زیر بغل می زانه و می اد اینجا، باور نمی کنم این قدر زود گذشته باشه.

مردی از حیاط خانه ی عمواکبری بیرون آمد و پرسید:

- حاج اقا، هر دو ر سر پیژن؟

عمواکبری چرخید به بلوی مرد.

- اقامرتضی، بگو فعلاً اولی رو زمین بزنن تا پیام. دستت درد نکنه.

مرد چند قدم جلوتر آمد.

- حاج اکبری ای اقا می خواد بره. همی الان هر دو ر خلاص کنه و بره پی کارش؟

- باشه، بگین هر دو رو زمین بزنه. می خواستم بچه رو از رو خون رد کنم.

- دیپه دیرش شده.

- دست شما درد نکنه اقامرتضی.

- وظیفه بهت حاج اقا.

مرد رو به من و رضا سلام داد.

عمواکبری کنار او ایستاد و دست گذاشت پشت شانه هایش.

- اقامرتضی، برادرشوهر سمانه ی ماست.

مرد با رضا دست داد.

- مخلصم.

رضا دستش را فشرد.

- ارادت... رضا هستم.

عمواکبری به خانه ی عمه اشاره کرد و گفت:

- آقارضا و خواهرش، برادرزاده‌های حاج خانوم هستند.
مرد جوان با لبخندی بر لب، سر تکان داد. عمواکبری رو کرد
به من و گفت:

- سمانه تو راهی داشت، برایش گوسفند زمین زدیم.
- مبارک باشه عمو، پس ماش‌الله الان سه تا داره.
- بله، این سومیه. یه توک‌پا بیا اون طرف، خوشحال می‌بشه
ببینت.

گفتم:

- چشم حتماً می‌ام. تا کی اینجاست؟

- حالا هست. تازه فارغ شده.

چند لحظه‌ی بعد، از آن‌ها خداحافظی کردیم.
رضا با عجله در ماشین را باز کرد و زیر لب گفت:
- دیر شد.

کلید را در قفل چرخاندم.

- نمی‌ای تو؟ عمه گفت برای عسرونه منتظره.

- راه نداره. باید برم دیدن برادرزاده‌ی پریسا.

- باشه.

- نبینم فکرهای بد کنی ها!

در حیاط را باز کردم.

- چه فکرهایی؟

- شوهر پریسا هستم، اما از داداش بودن که استعفا ندادم.
وارد حیاط شد و من به دنبالش. چادرم را از سر برداشتم و
گفتم:

- تو آگه استعفا هم بدی، من ولت نمی‌کنم رضا... خیالت
راحت.

با خنده ضربه‌ای مهرآمیز به شانه‌ام زد.
- بیتا، این شرایط موقته. یه مدت دور باشی، حساسیتش کم
می‌شه. منم فرصت پیدا می‌کنم از شر دخالت‌های خانواده |
ش خلاص شم.
از پله‌های تراس بالا رفتیم. هیچ نگفتم، اما در اعماق قلبم
می‌دانستم که دیگر هیچ چیز مانند گذشته نخواهد شد.
در را که باز کردم، صدای عمه به گوش رسید.
- اومدید؟
هر دو سلام دادیم. عمه با ظرف فرنی از آشپزخانه بیرون
آمد.
- سلام. دیر کردید که!
رضا چمدان به دست رفت به بلوی عمه.
- دخترتون یه کامیون اسباب بار کرد.
رضا خندان بود، اما عمه به زدن لبخندی نه‌چندان عمیق
بسند کرد.
- شوخی نیست، خونه زانگی چندساله‌ش رو جمع کرده!
- بهش گفتم لازم نیست همه چی رو برداره، گوش نکرد.
عمه در حال دیده‌پوسی با او گفت:
- کار یه روز دو روز که نیست عزیزم!
چادرم را روی مبل گذاشتم. خاطر عمه مکدر بود و هر روز آن
کدورت را به رضا یادآوری می‌کرد. عمه به سالن رفت و رضا
به اتاق. رو به عمه پرسیدم:
- عمه، کمک نمی‌جواین؟
داشت ظرف فرنی را روی میز می‌گذاشت.
- نه عزیزم. تو کمک بده زودتر اسباب‌ها رو بیارین. زودتر

بیاین تا فرنی از دهن نیفتاده.
رضا از اتاق بیرون امد.
- عمه، دست شما درد نکنه، من که نمی‌تونم بمونم.
عمه از رضا پرسید:
- چرا نمی‌تونی عمه؟
- باید برم خونه‌ی پدر پریسا، زن‌داداش فارغ شده.
- مبارکشون باشه؛ یعنی وقت نداری ده دقیقه بشینی سر سفره؟
رضا سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.
- فردا می‌ام. به خدا دیر شده.
عمه پشت چشم نازک کرد و به آشپزخانه رفت. نگاهم با نگاه رضا تلاقی کرد. با ناراحتی سری تکان داد و از خانه بیرون رفت. چادرم را برداشتم و به دنبالش رفتم. عمه گفت:
- نذار بره.
چادرم را روی سر انداختم.
- می‌گه دیرش شده.
عمه سکوت کرد و من از خانه بیرون رفتم. با عجله از پله‌های تراس پایین رفتم. رضا با جعبه‌ای در دست وارد حیاط شد.
دست دراز کردم به طرفش، اما دستم را پس زد.
- تو برو خرت و پرت‌های سبک رو بیار.
- اگه عسرونه نمونی، عمه ناراحت می‌شه.
- عجب داستانی شده‌ها!
رفتم به طرف در. از کنارم گذشت و پرسید:
- تو هم مثل عمه فکر می‌کنی من پریسا رو جای تو نشوندم؟!
هنوز پاسخی نداده بودم که صدای عمه فریادرس شد.

- از این فکرها نمی‌گفته، خیالت راحت! اون قدر خاطر تو رو می‌خواد که اصلاً این خیالات به سرش نمی‌اد.
رضای جعبه را بر زمین گذاشت و با ناراحتی پرسید:
- عمه، چرا برام شمشیر بستین؟!
- نیومده، رفته تو جلدت، داری ما رو میندازی یه کنار!
- به والله قسم... به خاک بابا...
عمه به تندی حرفش را قطع کرد.
- پای داوود رو وسط نکش، قسم نخور!
- قسم می‌خورم، چون راست حسینی همینه. عمه، من تحت |
تأثیر نیستم. صلاحه بیتا یه چند وقت دور باشه تا بهونه از
سر پریسا بیفته. خانواده‌ش دارن پُرش می‌کنن.
عمه بی‌توجه به گفته‌های او رو گرفت و وارد خانه شد.
- بریم عسرونه.
رضای جعبه را از روی زمین برداشت.
- خداوکیلی نمی‌تونم بمونم. تعارف نمی‌کنم.
صدای عمه را از فاصله‌ای دورتر شنیدم.
- غریبه شدی رضا، انگار نه‌انگار که تو همین خونه بزرگ شدی!
رضای در حال بیرون آوردن کفش‌هایش با تأسف سر تکان داد.
- من که هرچی بگم، فایده نداره.
خیره به موزاییک‌های حیاط، به‌لبوی در رفتم. تکتک آن
موزاییک‌ها را می‌شناختم. چندتای آن‌ها لب‌پیر بودند و چند
تایی هم ترک‌خورده. همه‌ی دوران کودکی و نوجوانی‌ام در آن
خانه گذشته بود. بعد از آن حادثه، عمه پناه بی‌کسی من و
رضای شده بود و خانه‌اش اشیانه‌ی امن ما بود. اکنون من باری
دیگر به اشیانه بازگشته بودم.

با کوهی از خاطرات تلخ و شیرین بر شانه‌هایم، از حیاط بیرون رفتم. پدر و مادرم را از همانجا تا بهشت زهرا بدرقه کرده بودیم. آن خانه برای من نماد تضادی ویرانگر بود؛ ملغمه‌ای از شادی و اندوه.

در ماشین را که باز کردم، سبد رنگاروغن و قلم‌موها وارونه شد و در تلاش برای جلوگیری از افتادن سبد، چادر از سرم کشیده شد. دستم را که بند چادر کردم، سبد روی زمین افتاد. وسایل نقاشی که لحظات زندگی‌ام را رنگ می‌زد، در خونابه‌ی جاری بر کف زمین ریخته بود.

اه از نهادم برخاست. رد خونابه را تا خانه‌ی عمواکبری دنبال کردم. نگاهم افتاد به برادرشوهر سمانه که با مردی به گفت‌وگو ایستاده بود. لحظه‌ای نگاهمان با یکدیگر تلاقی کرد. چشم از او گرفتم و چادرم را از زیر پا جمع کردم. صدایش را شنیدم. - ناصر، یه بشقاب بده ای طرف.

در حال بیرون کشیدن جعبه، صدایش را در چند قدمی‌ام شنیدم.

- ببخشید خانوم...

برگشتم به‌پوی او. با بشقابی گوشت پخت پشت سرم ایستاده بود. بشقاب را دراز کرد به‌پویم.

- بفرمایید.

لبخند زدم.

- دست شما درد نکنه. قبول باشه.

- قبول حق... سلامت باشید.

بشقاب را که گرفتم، خداحافظی کرد و رفت به‌طرف خانه‌ی عمواکبری.

نشسته بودم روی زیلوی قدیمی. زیر نور آفتاب کم‌جان پاییزی، گازی دیگر به سیب زدم. بادی خنک وزید. بالاپوش را دور شانه‌هایم پیچیدم و سرم را فرو بردم در مجله. عمه پرسید:

- چای می‌خوری؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- شما بشینید، من می‌رایزم.

وارد آشپزخانه که شدم، لیوان دسته‌دار را نشانم داد.

- برای خودم ریختم عزیزم. لیوانی می‌خوای یا استکانی؟

در کابینت را باز کردم و لیوانی بیرون کشیدم. عمه دست کشید روی موهایم.

- بذار این پایین‌هاش رو بچینم، موخوره افتاده.

- دستتون درد نکنه؛ هروقت تونستید.

- این سری رفتی حموم، صدام بزن پیام برات سرپیچی بزنم.

لبخندزنان «چشم» گفتم. در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفتم:

- فردا غروب می‌رام پیش مرضی خانوم؛ چشم‌لاووشنی بچه‌ی

سمانه. نمی‌آی؟

- عمه، یه چیز بگم؟

صدایش را فاصله‌ای دورتر شنیدم که گفت:

- بگو عزیزم.

رفتم به بهوی تراس. عمه لیوان چای را گذاشت روی زیلو.

- پس چرا ساکتی؟

تکیه زدم به دیوار و دست‌هایم را گرد لیوان پیچاندم.

- هفته‌ی پیش که عمو اکبری گفت سمانه زایمان کرده، دلم می‌خواست برم دیدنش، اما...
عمه مشتی توت خشک برداشت.
- اما صبر او مد؟
نگاهم را دادم به لیوان چای.
- دلم می‌خواست ببینمش، اما نمی‌دونم بعد این همه سال، چی بگم باهاش. سختم می‌آید.
- دختر، دنیا دو روزه، ول کن این حرف‌ها رو! یه چند دقیقه می‌شینیم و برمی‌گردیم.
- پارسال که مرضی خانوم رو دم در دیدیم، یه چوری گفت دختر بیست و هشت سالته دیگه وقت شوهرته که انگار پنجاه سالم باشه. حالا منو ببینه، باز یادش می‌آفته شوهر نکردم.
عمه جرعه‌ای چای نوشید.
- پس غمت اینه... ول کن عزیز، حرف مردم باد هواست.
نگاهی انداختم به تک‌درخت کنج حیاط.
- بالاخره می‌گن دیگه عمه. نه یه کار درست و درمون دارم که از پس خرج خودم برپیام، نه خونه و زندگی‌ای...
- ناشکری نکن بیتا! خدا قهرش می‌آید.
- به روح مامان، ناشکری نیست... فقط دلم گرفته.
- دنبال سر خونه‌نشینی، فکر و خیال هم می‌آید. اشتباه کردی از روزنامه او مدی بیرون.
- رضا نخواست دیگه.
- همون وقت هم گفتم، نباید زیر بار می‌رفتی.
- وقتی رضا او مد بیرون، من چرا باید می‌هوندم؟ گفت بیا بیرون، گفتم چشم. همون‌جا رو هم خدایی شد گذاشت

بمونم و کار کنم.
عمه چادر نمازش را جلوی صورت کشید تا افتاب زل نزند در چشم‌هایش.
- داشتی برای خودت پول درمی‌آوردی، نباید به حرفش گوش می‌دادی.
- راستی عمه، یادم رفت بگم، قبل عروسی رضا، یه موقعیت کاری پیش اومد، اما نداشت برم. گفت به سهم ارثت هم دست نزن، هر قدر بخوای، به حسابت می‌رایزم. هر بار حرف کار می‌زنم، می‌گه رقم بده برات کارت به کارت کنم.
- باید به حرفش بگیری. اگه نمی‌تونی، بگو تا من باهاش حرف بزنم. از صبح تا شوم بشینی تو این خونه، غم‌برک بزنی که چی بشه؟! یه هفته بهت دارم می‌بینمت. فوقش چهار تا قلم‌مو می‌تپونی رو اون بوم. اینکه نشد زندگی مادرا!
- می‌گین چه کار کنم؟
- می‌گم گذشت اون زمون که زن خونه‌نشین بود. باید به یه کاری دلخوش باشی. نگران نباش، خودم با رضا حرف می‌زنم.
امیدوارانه گفتم:
- دستتون درد نکنه.
- پس تو هم فردا بیا خونه‌ی حاج‌اکبری.
لحنش شوخ بود و سرخوش. خندان اعتراض کردم.
- عمه، سرپله‌بهرم نذارید، به خدا حوصله ندارم.
با خنده چادر را حجاب چهره کرد و چشم‌هایش را ریزتر.
- چه افتاب تندی شد!
- مشرف که نداریم، پس کسی نمی‌پینه، چرا چادر و روسری

رو بر نمی‌آرید؟
- اینقدر ساختمون هوا کردن که ادم می‌هونه از کجای اسمون،
ناغافل یه نفر چشم میندازه تو حیاط. روزه‌ی شک‌دار بگیرم
که آخر عمری معصیت بنویسن به پام؟! راحت‌م عزیزم.
دستم را گذاشتم روی زانویش و گفتم:

- عمه، هنوز هفتاد و دو سالتون نشده، دور از جون!
تصور حتی یک روز نبودنش حالم را دگرگون می‌کرد.
خندید و بال چادر را رها کرد. افتاب چهره‌اش را روشن کرد.
- شناسنامه که شرط نیست. پشت قران نوشته هفتاد و نه جان
عمه.

غروب روز بعد، عمه چادر بر سر انداخت تا راهی خانه‌ی عموا
اکبری شود. کفش‌هایش را پوشید و زیر لب «بسم‌الله» گفت.
جعبه‌ی شیرینی را از روی میز برداشت و پرسید:
- مطمئنی نمی‌ای؟

- نه، خوش بگذره. بگین جایی بودم، نتونستم پیام.
چادرش را به دندان گرفت و چشم‌غره رفت.
- دروغ نمی‌گم.

- عمه!
در را که باز می‌کرد، لبخندش را دیدم. با خنده خداحافظی
کردم، اما پاسخی نداد. در حال پایین رفتن از پله‌ها بود که
بیرون درگاهی ایستادم.
- عمه، خداحافظی کردما!

پایین پله‌ها ایستاد و تشر زد:
- خداحافظ. سرلخت اومدی بیرون که چی؟!
نگاهی انداختم به ساختمان بلند و بی‌قواره‌ی کنار خانه و

گفتم:

- به اینجا که دید نداره!
- حالا یک بده، دو بگیر. برو تو دختر، استغفرالله!
- لبخند زنان عقب‌گرد کردم.
- عمه، پس من می‌لام کتاب‌فروشی.
- باشه؛ مراقب باش.

ده دقیقه‌ی بعد که دوباره در خانه را باز کردم، قطره‌ای باران روی پیشانی‌ام افتاد. در را که بستم، قطره‌ی دوم افتاد نوک بینی‌ام و لحظه‌ای بعد، بارانی بی‌امان باریدن گرفت. مردد ماندم که بروم یا خرید کتاب را بگذارم برای روزی دیگر. سرانجام بر تردیدم غلبه کرده و به راه افتادم. تا خیابان اصلی افتادن و خیزان رفتم. با شنیدن صدای ماشینی از پشت سر، کناری ایستادم. سرعت ماشین کمتر شد. کسی صدایم زد.

- دختر داوود!

- با دیدن عمواکبری سلام دادم.
- چه بارونی! بیا بالا؛ می‌راسونیمت.
- دستتون درد نکنه، می‌لام کتاب‌فروشی فدک. راهی نیست.
- نگاهم افتاد به برادرشوهر سمانه که پشت فرمان نشسته بود.
- سر خم کرد و سلام داد. زیر لب سلامش را پاسخ دادم. همان موقع عمواکبری گفت:

- بشین دختر داوود، تعارف نکن.

- به زدن لبخندی بسنده کردم. خواستم بنشینم که سنگینی و خیزی چادر مانع شد. چادرم را از سر برداشتم.
- با بستن در، در آینه، نگاه گذرای برادرشوهر سمانه را دیدم.

عمواکبری گفت:

- پس می‌رای کتاب‌فروشی فدک.

- بله. زحمتتون می‌بشه.

- زحمتی نیست. اقراراً خوبه؟

- سلام داره.

- سلامت باشه. همین چند دقیقه پیش، حاج‌خانوم زحمت

کشید اومد دیدن سمانه. پس چرا نیومدی؟

- راستش امروز... قرار بود بیام، ولی فکر کردم... یعنی

مهمون دارید الان، فکر کردم حتماً دورتون شلوغه.

- دیگه به قدر یه نفر که جا داریم! هروقت اومدی، قدمت سر

چشم.

باری دیگر نگاهم در ایینه تلاقی کرد با نگاه برادرشوهر

سمانه. چشم از من گرفت و رو به عمواکبری پرسید:

- اول برم مغازه‌ی رئوفی یا کتاب‌فروشی؟

- اقا هرتضی، می‌تونی بیتا خانوم رو بعد از من برسونی؟

- رو چشمم.

- آقایی! دستت درد نکنه.

کمتر از ده دقیقه‌ی بعد، ماشین روبه‌لای ابزارالات از حرکت

ایستاد. عمواکبری خدا حافظی کرد و پیاده شد. با باز شدن

در، سوزی سرد راه خود را به فضای ماشین باز کرد. چانه‌ام

را که در شال پاییزه فرو بردم، صدای روشن شدن بخاری به

گوش رسید. زیر لب گفت:

- الان گرم می‌بشه.

به آهستگی گفتم:

- دستتون درد نکنه.

پاسخی نداد.
از پشت شیشه‌ی باران خورده، تهران زیبا بود و معصوم.
- از کدام طرف برم؟
- بی‌رحمت سمت چپ، بعد از اون چراغ پیاده می‌نم.
- کتاب‌فروشی کجاست؟
- از اونجا تا کتاب‌فروشی راهی نیست. پیاده می‌رام.
از ایینه نگاهم کرد.
- می‌راسانمتان کتاب‌فروشی.
زیر لب تشکر کردم و نگاهم را دادم به خیابان. به لهجه‌اش
فکر می‌کردم؛ کرمانشاهی بود.
- شما دوست سمانه‌خانم هستید؟
لبخند زدم.
- بله. دبیرستان و کلاس کنکور باهم بودیم.
در ایینه‌ی نگاهی گذرا انداخت به من.
- زن‌داداش از او هفته چشم‌انتظار بود بیاید دیدنش.
به یاد پرسش عمواکبری و توضیحات خودم، لب‌گزیدم.
- می‌خواستم پیام، ولی نشد.
- از هفته‌ی قبل که شما و داداشتان دیدیم، چند بار یاد شما و
خاطراتش افتاد.
- حتماً این هفته می‌ام دیدنش.
با لبخندی نگاهش از من گرفت. به کتاب‌فروشی فدک اشاره
کردم.
- همینجاست.
ماشین را گوشه‌ای نگه داشت. در حال پیاده شدن گفتم:
- دستتون درد نکنه. سلام برسونید.

- وظیفه بود.
با بستن در، از ماشین فاصله گرفتم و چادر نمناکم را روی سر انداختم. متعجب از حرکت نکردن ماشین، از پشت شیشه نگاهی انداختم به او. شیشه را پایین داد و گفت:
- ماندم تا سر کنید.
چادر را جمع کردم دور کمرم.
- دستتون درد نکنه.
دستی تکان داد و رفت.
به کتابفروشی رفتم و یک ساعت بعد که باران بند آمده بود، راهی خانه شدم. هوا گرگومیش بود و باد می‌وزید.
چراغ‌های روشن سالن خبر از حضور عمه می‌داد. در را بستم و سلام دادم. صدایش از آشپزخانه به گوش رسید.
- سلام. دیر کردی!
- پیاده اومدم. رفتنی چه بارونی می‌اومد، هنوز چادرم خیسه.
عمه روبه‌راویم ایستاد و با کج خلقی گفت:
- هرچی زنگ زدم به گوشیت، انگار نه انگار!
- شارژ تموم کردم عمه. ترافیک هم بود، دیگه مجبور شدم پیاده پیام.
زیر نگاه شماتت‌بار و سکوت معنادار او، کنار بخاری ایستادم.
لرز نشست به جانم.
- چه بارونی بود!
عمه به آشپزخانه رفت.
- اون گوشی برای چی بیتا؟! هیچ وقت شارژ نداره!
نشستم و پشتم را چسباندم به بخاری. سکوت کردم.

غرولندکنان گفت:

- چند بار گفتم این پدرصلواتی رو شارژ کن، بعد برو بیرون؟! رفتم به آشپزخانه و از پشت بغلش کردم.
- قربونتون بشم. ببخشید نگرانتون کردم. لبخند زد.
- بورانی درست کردم، دوست داری؟
- دستتون درد نکنه. الان سفره رو می‌چینم.
- بچین عزیزم. حالا خوبه برادرشوهر سمانه گفت تو رو رسونده، اگه نه که تا حالا از دلواپسی جون داده بودم.
- بشقاب‌ها را از کابینت بیرون کشیدم.
- دور از جون! آره، رفتنی دیدمشون.
- عمه کاسه‌ی ماست و خیار را به دستم داد.
- واجب نکرده بود تو بارون بری کتاب‌فروشی!
- بشقاب‌ها را روی میز گذاشتم و باری دیگر برگشتم به آشپزخانه.
- حوصله‌م سر رفته بود. دوتا کتاب خریدم.
- عمه دیس بورانی را برداشت و به سالن رفت.
- دلم گواه می‌ده همین روزها، سرت اینقدر شلوغ بشه که وقت نداشته باشی سلام ما رو علیک بگی.
- در پی او به سالن رفتم و شگفت‌زاده پرسیدم:
- چطور عمه؟! - حالا تا قسمت چی باشه.
- عمه، مشکوک حرف می‌زنی! لبخند زنان نگاهی انداخت به من.
- بشقابت رو بده. خونه‌ای که دختر دم‌پخت داره، همینه

دیگه.
بشقاب را به دستش دادم. به نلرمی خندید.
- این روزها جوون‌ها خودشون می‌پلرن و می‌دوزن. که چی
بشه؟! دختر باید سنگین‌انگین بشینه سر خونه‌ش تا یه
شیرپاک خورده‌ای بیاد دستش رو بگیره با سلام و صلوات
ببره. بد می‌گم؟
سرم را پایین انداختم.
- حق با شماست.
- حاج اکبری پیشنهادت داده، برای برادرشوهر سمانه.
خبر ناگهانی بود. با نگاهی گریزان و شرم‌الود پرسیدم:
- امروز گفتن؟
عمه تکه‌ای نان در دهان گذاشت و جواب داد:
- اره. رفتنی مادرشوهر سمانه خیلی گرم گرفت. چند بار از تو
پرسید. اول دستگیرم نشد قضیه از چه قراره. تنها که شدیم،
مرضی خانم گفت اون روز که تو رو دیدن، حاج اکبری تو
خونه ازت تعریف کرده. مادر پسره هم مشتاق شده قرار
خواستگاری بذارن.
نیم‌راخ برادرشوهر سمانه پیش چشمم نقش بست. نامش را
به خاطر آوردم؛ «مرتضی».
صدای عمه مرا به خود آورد.
- کجایی بیتا؟
- همین جا... گوشم با شماست.
- پسره به دلت نشست؟
با نگاهی پایین، اعتراض کردم.
- عمه!

- من که ندیدمش، ولی حتماً خوشت اومده که مثل قبلی نه
نیاوردی.
حس می‌کردم کششی دارم به آن مرد؛ نگاهش شریف و
نجیب بود و چشم‌هایش را نمی‌بند فراموش کرد.
با صدای عمه به خود امدم.
- قدیم‌ندیم‌ها می‌گفتن: «سکوت، علامت رضاست.»... حتماً
خیلی مقبوله که با یکی، دو بار دیدن، دلت رو گرفته.
پوست صورت‌م گرم‌تر شد.
- عمه، اذیت‌م نکنید دیگه! به خدا اصلاً این‌چوری نیست.
- همچین سر به گریبون شدی که ادم می‌هونه! الان دخترها
ادم رو زنده‌زنده قورت می‌دن. کو شرم و حیا؟!
خندان سر بلند کردم. عمه به ظرف ماست و خیار اشاره کرد.
- بورانی خالی که مزه نداره عزیزم، با ماست و خیار بخور.
ظرف را برداشتم.
- چشم. دستتون درد نکنه.
- بچه‌لی آخره بیتا، سی‌وشش سالشه. تا حالا هر کاری کردن،
زن نگرفته. مرضی‌جانم می‌گفت مادره خوشحاله، چون مثل
اینکه خود پسره دلش رضاست. وقت خواستن بیان حرف
بزنن.
- به این زودی؟!
اخمی ظریف بر پیشانی عمه نشست.
- می‌خوای استخاره کنی؟! خانواده‌تس به دلم نشستن. اهل
خدا و پیغمبرن. دستشون به دهنشون می‌لاسه و خوش
برخورد هم که هستن. به خیریت باشه.
لبخند زدم، اما دلم با تصور به وقوع پیوستن زودهنگام آن

تحول بزرگ، آشوب شده بود. پرسیدم:
- عمه، برای کی قرار می‌ذارید؟
- گفتم تا هفته‌ی دیگه خبر می‌دم. باید با رضا حرف بزنم.
دلهره‌ای غریب به جانم افتاد. عمه اهی کشید و گفت:
- چقدر الان‌ها شبیه جوونی‌های اعظم شدی. ای خواهرجان!
عمه همیشه تکیه‌گاهی بود مقتدر که کمتر حسرت می‌خورد و
آه می‌کشید. ناکامی‌های زندگی‌اش بسیار بود، اما خم به ابرو
نمی‌آورد. همیشه برای من و رضا کوهی بود استوار که
دوست داشتم شبیه‌ش باشم، اما می‌دانستم که مانند او
نیستم. هر قدر او ثابت قدم و قوی دل بود، من آسیب‌پذیر و
سست بنیه بودم و همواره در مواجهه با شکست و ناملایمات
روزگار، زانوانم می‌لرزید، اما عمه خلاف من، می‌ایستاد و می‌
جنگید.

دستم را پشت دستش گذاشتم.
- عمه، آه نکشید؛ تو دلم خالی می‌شه. همیشه دلم می‌خواد
مثل شما قوی باشیم.
دستم را در دست گرفت و گفت:
- خدا نکنه مثل من باشی دخترا! تا بخوای، قیافه‌ت مثل منه،
اما الهی بخت عین من نشه. خوشبخت شو بیتا!
دستش را فشردم. پرمهر لبخند زد و دست‌هایم را در دست
هایش گرفت.

- عمه جان، خوشبخت شدن دست ابر و چرخ گردون نیست.
خوشبختی تو همین دوتا دست خودته و باقی لطف و نگاه
خدا. شبیه من نشو بیتا. من اون قدر افتادم جلو پای
سرنوشت که عادت کردم دست بگیرم به زانوم و تنهایی بلند

شم؛ اما بین دوروبرم رو...
نگاهش دورتادور خانه چرخید.
- از دار دنیا، هیچ کس برام نمونده، جز تو و رضا. بچه های
منین، اما کو پاره ی تن خودم؟! کو سر و همسر؟! بیتا، تنهایی
فقط مال خداست.
ناگهان دست هایم را رها کرد و تکه ای نان در دهان گذاشت.
لرزش صدایش دلم را لرزاند. دست انداختم دور گردنش.
- عمه، مگه من و رضا مرده باشیم که شما تنها بمونین.
در اغوشم کشید و بوسه ای زد بر موهایم.
- خدا نکنه! درد دل گفتم؛ تموم شد رفت پی کارش.
به نرمی خندید. می خواست مانند همیشه برای من کوهی
استوار باشد. شاید می اندیشید که تنها سرمایه اش،
استقامت در برابر سرنوشت است و دم برنیاوردن.

برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش
صدای معاصر مراجعه کنید.

https://t.me/moaser_shop